

بیتاخذ

پارووت پارووت

۲

نبرد سرخ

سحران پاروت ۲

نبرد سرخ

برایان مککلن
مترجم: محمد صالح نورانی زاده

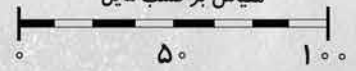
آلدرو و کشورهای اطراف

دلیو

نووی

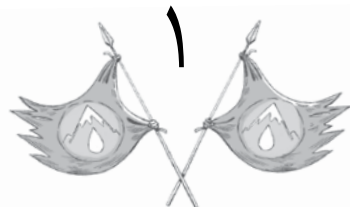


مقیاس بر حسب مایل





فصل



آدامت^۱ کاملاً ثابت و بی حرکت ایستاده بود میان پوششش پرپشت پرچین دور خانه‌ی تابستانی‌اش و از پشت پنجره به افراد توی سالن غذاخوری خیره شده بود. خانه دوطبقه بود، سه اتاق خواب داشت و، در انتهای مسیری خاکی، میان جنگل و درختان پرتعدادش جا خوش کرده بود. از اینجا تا شهر پیاده بیست دقیقه راه بود. بنابراین کسی صدای شلیک گلوله یا فریاد کشته‌شدگان را نمی‌شنید.

چهار نفر از افراد لرد وِتاس^۲ در سالن غذاخوری این سو و آن سو می‌رفتند، می‌نوشیدند و ورق بازی می‌کردند. دو تایشان، مثل اسب‌های بارکش، درشت‌هیكل و عضلانی بودند. سومی هیكلی متوسط داشت، شکمش بیرون زده بود و ریش مشکی پرپشتی داشت. آخرین مرد تنها کسی بود که آدامت او را می‌شناخت. چانه‌ای مربعی‌شکل و سری آن قدر کوچک داشت که به نظر می‌رسید مشکل ژنتیکی دارد. نامش روزای روباه^۳ و ریزنقش‌ترین بوکسوری بود که در مسابقات بوکس مالک^۴ در آدوپست^۵ شرکت می‌کرد. بر حسب نیاز، سریع‌تر از اکثر بوکسورها حرکت می‌کرد، اما بین مردم محبوبیتی نداشت. به همین خاطر خیلی مبارزه نمی‌کرد. آدامت به هیچ‌وجه نمی‌دانست روزا اینجا چه می‌کند. اما می‌دانست در حضور اراذل و اوباشی همچون این چهار نفر باید به شدت نگران فرزندانش باشد، مخصوصاً دخترانش.

آدامت نجوا کرد: «گروه‌بان.»

پرچین تکانی خورد و آدامت توانست چهره‌ی گروه‌بان اُلدریج^۶ را ببیند. چانه‌ی تیزی داشت و، در نور ضعیف ماه، می‌شد برآمدگی توتونی را که بین دندان و یکی از گونه‌هایش گذاشته بود دید. اُلدریج گفت: «افرادم آماده‌ان. همه‌شون توی سالن پذیرایی‌ان؟»

1. Adamat
4. Proprietor

2. Lord Vetas
5. Adopest

3. Roja the Fox
6. Oldrich

«آره.» آدامت سه روز خانه را زیر نظر گرفته بود. در تمام این مدت، گوشه‌ای ایستاده و تماشا کرده بود که چطور این افراد سر بچه‌هایش فریاد می‌زنند، سیگار می‌کشند و روی رومیزی زیبای فی^۱ خاکستر و آجو می‌ریزند. دیگر عاداتشان را می‌دانست. می‌دانست که آن مرد چاق و ریشو کل روز در طبقه‌ی بالا می‌ماند و مراقب بچه‌هاست. می‌دانست که دو گنده‌بک بچه‌هایش را تا مستراح همراهی می‌کنند و روزی رویاه نگهبانی می‌دهد. می‌دانست چهار مرد تا بعد از تاریکی هوا که برای ورق بازی دور میز غذاخوری جمع می‌شوند بچه‌ها را تنها نمی‌گذارند.

و همچنین می‌دانست که در این سه روز هیچ نشانی نه از زنش دیده و نه از پسر بزرگ‌ترش. گروهبان آلدریج تپانچه‌ای مسلح در دست آدامت گذاشت. «مطمئنی می‌خوای جلوتر از همه بری تو؟ افراد من حرفه‌ای هستن. بچه‌ها رو بی‌هیچ آسیبی آزاد می‌کنن.» آدامت گفت: «البته. اون‌ها خانواده‌ی من هستن و مسئولیتشون با منه.» آلدریج گفت: «اگه به‌سمت راه‌پله رفتن، تردید نکن و ماشه رو بچکون. نمی‌خواهیم گروگان‌گیری بشه.»

آدامت می‌خواست بگوید فرزندانش را همین حالا هم گروگان گرفته‌اند. اما حرفش را نزده خورد و با یک دست جلوی کتکش را صاف کرد. آسمان ابری بود و حالا با غروب آفتاب دیگر هیچ نوری نبود که حضورش را پیش آدم‌های داخل خانه لو بدهد. از پرچین خارج شد و ناگهان باد ششی افتاد که به قصر اسکایلاین^۲ احضار شده بود. از همان شب همه چیز شروع شد: کودتا، فرد خائن و بعد لرد وتاس. زیر لب به ارتشتار تاماس^۳ به‌خاطر اینکه پیش را به این ماجرا باز کرده بود فحش داد.

سربازان گروهبان آلدریج همراه آدامت از مسیر خاکی و قدیمی خانه گذشتند و جلوی مستقر شدند. آدامت می‌دانست هشت نفر دیگر هم پشت خانه مستقرند. در مجموع شانزده نفر. هم تعدادشان بیشتر بود و هم می‌توانستند غافلگیرشان کنند. اما افراد لرد وتاس فرزندان آدامت را در چنگال خود داشتند.

آدامت جلوی در اصلی ایستاد. سربازان ارتش آدرو^۴، که به‌خاطر یونیفرم آبی تیره‌شان به‌سختی در تاریکی دیده می‌شدند، جلو آمدند و، با تفنگ‌های فتیله‌ای آماده‌ی شلیک، زیر پنجره‌های سالن غذاخوری پناه گرفتند. آدامت به در نگاه کرد. فی این خانه را با اینکه نسبتاً از شهر دور بود تا حدودی به‌خاطر در آن انتخاب کرده بود. در از چوب محکم بلوط و لولاهای آهنی ساخته شده بود. حس می‌کرد اگر خانه‌شان دری محکم داشته باشد، خانواده‌اش بیشتر در امان‌اند.

آدامت هرگز جرئت نکرده بود به او بگوید که موریانه‌ها چهارچوب در را نابود کرده‌اند.

1. Faye 2. Skyline 3. Tamas 4. Adro

در واقع، همیشه قصد داشت چهارچوب را عوض کند. آدامت قدمی عقب رفت و بعد با لگد به نزدیک دستگیره کوبید. چوب پوسیده به‌محض برخورد ضربه خرد شد. آدامت با سری خمیده از در گذشت و، درحالی‌که از گوشه‌ی راهرو عبور می‌کرد، تپانچه‌اش را بالا آورد. هر چهار نفر به تکاپو افتادند. یکی از آن گنده‌بک‌ها به‌سمت در عقبی سالن پرید که به راه‌پله ختم می‌شد. آدامت هدف گرفت، شلیک کرد و مرد زمین افتاد. آدامت گفت: «حرکت نکنین. محاصره شده‌این!»

سه مرد باقی‌مانده سر جایشان ماندند و به او خیره شدند. نگاهشان به‌سمت تپانچه‌ی خالی آدامت رفت و بعد همگی هم‌زمان حمله کردند. رگبار گلوله‌ها از پشت پنجره شیشه‌ها را خرد کرد و مثل برفی سبک به زمین ریخت. همه روی زمین افتادند، جز روزا که، با خنجری آماده و آستین خون‌چکانش، تلوتلو خورد به‌سمت آدامت.

آدامت جای دستش را روی تپانچه جابه‌جا کرد و با قنداق به فرق سر روزا کوبید.

و به همین سادگی کار تمام شد.

سربازان به سالن غذاخوری ریختند. آدامت از کنارشان گذشت و عجولانه از پله‌ها بالا رفت. اول اتاق‌های بچه‌ها را بررسی کرد. همگی خالی بودند. در نهایت، به اتاق خواب اصلی رفت. چنان وحشیانه در را باز کرد که نزدیک بود لولاهایش را بشکند.

بچه‌ها در فضای باریک میان تخت و دیوار دور هم جمع شده بودند. بزرگ‌ترها سعی می‌کردند تا جای ممکن کوچک‌ترها را در آغوش بگیرند و از‌شان محافظت کنند. هفت چهره‌ی وحشت‌زده به آدامت خیره شدند. یکی از دوقلوها بی‌شک از صدای شلیک تفنگ‌ها به‌گریه افتاده بود. اشک آرام و بی‌صدا از گونه‌های تپلش جاری بود. بعد قُلش سرش را از محل اختفایش در زیر تخت بیرون آورد.

آدامت آهی از سر آرامش کشید و افتاد روی زانویش. بچه‌هایش زنده بودند. حس کرد اشک‌هایش با همان شدتی جاری‌اند که دستان کوچک بچه‌ها او را در آغوش می‌گرفتند. بازوانش را باز کرد و هر تعداد از آن‌ها را که می‌توانست در آغوش گرفت و به‌سمت خودش کشید.

آدامت اشکش را از گونه‌هایش پاک کرد. درست نبود جلوی بچه‌ها گریه کند. نفس عمیقی کشید، خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «حالا دیگه من اینجام. جاتون امنه. با سربازهای ارتشتار تاماس اومده‌ام.»

پیش از آنکه آدامت بتواند کاری بکند، موج دیگری از هق‌هق شادی و آغوش گرم بچه‌ها او را در بر گرفت.

آلدریچ با صدای آهسته جوری که بچه‌ها نشنوند گفت: «یکی شون با تیری که به چشمش خورد کشته شد و یکی دیگه هم تیر به قلبش خورده و کارش تمومه. تیراندازی خوبی بود.» با انگشتش موهای پشت سرش را خاراند. آلدریچ به‌هیچ‌وجه پیر محسوب نمی‌شد، اما موهای شقیقه‌اش به همین زودی خاکستری شده بود. گونه‌هایش به‌خاطر خشونت بالای عملیاتشان گل انداخته بود، اما صدایش به‌کل بی‌احساس بود.

آدامت گفت: «دیگه زیادی خوش‌شانس بودن. می‌خواستم یکی شون زنده بمونه.» آلدریچ گفت: «یکی شون زنده‌ست.»

وقتی آدامت رسید به آشپزخانه، روژا را که شانه و پهلویش خون‌ریزی داشت نشانده بودند روی صندلی و دست‌هایش را از پشت بسته بودند.

آدامت عصایی از توی جاعصایی کنار در برداشت. روژا شجاعانه و بی‌باک نگاه او را پاسخ داد. بالاخره بوکسور بود و به این راحتی‌ها کم نمی‌آورد.

آدامت با نوک عصا به زخم‌های او اشاره کرد و گفت: «خیلی خوش‌شانسی، روژا. ممکنه با این زخم‌ها هم جون سالم به در ببری. البته اگه سریع دوا درمونشون کنیم.»

روژا خرخری کرد و گفت: «می‌شناسمت؟» خون پیراهن کثیفش را کثیف‌تر کرده بود.

– نه، نمی‌شناسی. اما من می‌شناسمت. مبارزه‌ها رو دیده‌ام. وتاس کجاست؟ روژا گردنش را به یک سمت کشید و صدایش را درآورد. با چشمانش آدامت را به مبارزه می‌طلبید. «وتاس؟ نمی‌شناسمش.»

آدامت، زیر این نقاب دروغین، لحظه‌ای احساس کرد صدای بوکسور برایش آشناست. نوک عصا را روی شانه‌ی روژا و دقیقاً کنار زخمش گذاشت. «کار فرمات رو می‌گم.» روژا گفت: «برو به جهنم.»

آدامت عصا را فشار داد. می‌توانست گلوله را حس کند که هنوز توی زخم بود و به‌سوی استخوان کشیده می‌شد. روژا به خود پیچید، اما هیچ صدایی از دهانش درنیامد. بوکسوری که بی‌دستکش هم مبارزه می‌کرد برای آنکه در شغلش موفق باشد باید با درد هم‌آغوش می‌شد.

– وتاس کجاست؟

روژا جوابی نداد. آدامت قدمی جلو رفت. «می‌خوای امشب زنده بمونی، مگه نه؟»

روژا گفت: «اگه حرفی بزنی، اون خیلی بدتر از این‌ها رو سرم می‌آره. به‌علاوه، من از هیچی خبر ندارم.»

آدامت از روژا دور شد و رویش را برگرداند. صدای جلورفتن آلدریچ را شنید و لحظه‌ای بعد قنداق تفنگی به شکم روژا کوبیده شد. اجازه داد کتک‌زدن او اندکی دیگر ادامه پیدا کند و بعد دوباره برگشت و با دست آلدریچ را کشید عقب.

– مادرتون کجاست؟ ژوزپ^۱ کجاست؟

فَنیش^۲، دومین فرزند آدامت، آمد به کمک پدرش تا بچه‌ها را ساکت کنند. گفت: «چند هفته پیش آستریت^۳ رو بردن.» با انگشتانی لرزان، دسته‌ای از موهای بلندش را کشید. «هفته‌ی پیش هم اومدن و مامان و ژوزپ رو با خودشون بردن.»

آدامت گفت: «نگران نباشین، حال آستریت خوبه. نگفتن مامان و ژوزپ رو کجا می‌برن؟»

فَنیش سر تکان داد که نه.

آدامت حس کرد قلبش تیر کشید، اما اجازه نداد چهره‌اش احساسش را لو بدهد. «به هیچ‌کدومتون آسیبی نرسوند؟» آدامت بیشتر نگران فَنیش بود. دختر بزرگش چهارده‌ساله و عملاً زنی بالغ بود و شانه‌های عربانش از زیر لباس خواب نازکش پیدا بود. آدامت روی پوست او دنبال آثار کوفتگی گشت و، وقتی چیزی ندید، نفسی از سر آرامش کشید.

فَنیش گفت: «نه بابا، شنیدم که در این مورد حرف می‌زدن و می‌خواستن کاری بکنن، اما...»

– اما چی؟

«وقتی مامان و ژوزپ رو بردن، یک مرده اومد. اسمش رو نمی‌دونم، اما لباس نجیب‌زاده‌ها رو پوشیده بود و خیلی آروم حرف می‌زد. گفت اگه قبل از اینکه خودش اجازه بده بهمون دست بزنی، اون...» فَنیش دیگر چیزی نگفت، اما رنگ از چهره‌اش پرید. آدامت دست روی گونه‌ی او کشید و گفت: «دختر خیلی شجاعی هستی.» اما از درون، از شدت خشمش می‌لرزید. وتاس می‌خواست وقتی دیگر نیازی به آدامت نداشت بی‌هیچ عذاب‌وجدانی افرادش را بفرستد سراغ بچه‌های او. گفت: «پیداشون می‌کنم.» دوباره گونه‌ی فَنیش را نوازش کرد و ایستاد. یکی از دوقلوها دست او را گرفت.

التماس کرد: «ترو.»

آدامت اشک‌های پسر کوچکش را پاک کرد. «الان برمی‌گردم. بمون پیش فَنیش.» آدامت دستش را از دست یکی از دوقلوها آزاد کرد. هنوز باید همسرش و یکی از بچه‌هایش را نجات می‌داد. تا پیروزی کامل راهی نمانده بود.

گروهبان آلدریچ را درست بیرون اتاق خواب پیدا کرد، که مؤدبانه کلاهش را دستش گرفته و ایستاده بود.

آدامت گفت: «فی و پسر بزرگم رو از اینجا برده‌ان. بقیه‌ی بچه‌ها جاشون امنه. کسی از بین اون حیوون‌ها زنده مونده؟»

1. Josep

2. Fanish

3. Astrit

به قیافه‌ی روزا می‌خورد چند دور با سوسمیت^۱ جنگیده باشد. بوکسور ریز نقش خم شد و خون را از دهانش بیرون ریخت.

«فی رو کجا بردین؟» آدامت در دل آرزو کرد: بهم بگو. به خاطر فی، من و خودت هم که شده، بهم بگو کجاست. «پسره، ژوزپ؟ اون کجاست؟»

روژا روی زمین تف کرد. «خودتی، مگه نه؟ پدر این بچه‌های احمق تویی؟» صبر نکرد آدامت پاسخی بدهد. «می‌خواستیم از کوچک‌ترها شروع کنیم و همه‌ی بچه‌ها رو بکشیم. وتاس بهمون اجازه نداد. اما زنت...» روژا زبانش را روی لب‌های ترک‌خورده‌اش کشید. «خودش می‌خواست. فکر می‌کرد اگه با همه‌مون بخوابه، کاری به بچه‌هاش نداریم.»
الدریچ آمد جلو و با قنداقی تفنگش کوبید به صورت روژا. صورت روژا به یک سمت کشیده شد و صدای ناله‌ای گرفته از گلویش درآمد.

کل بدن آدامت از شدت خشم می‌لرزید. فی، همسر زیبا، بهترین دوست و شریک کاری موردا اعتماد و مادر بچه‌هایش؟ وقتی الدریچ جلو آمد تا دوباره روژا را بزند، آدامت دستش را بالا گرفت.

گفت: «نه. این جور کتک‌خوردن کار هر روزشه. یه فانوس برام بیار.»

آدامت پشت گردن روژا را گرفت، از روی صندلی بلندش کرد و از در عقبی خانه کشان‌کشان بیرون برد. روژا در باغچه روی بوته‌ی گل رز بزرگی افتاد. آدامت شانیه‌ی زخمی او را گرفت، بلندش کرد و در مسیر هل داد. می‌رفتند به سمت مستراح.

آدامت به الدریچ گفت: «بچه‌ها رو توی خونه نگه دار و چند نفر رو با خودت بیار.»

مستراح خانه به اندازه‌ی کافی بزرگ بود که دو صندلی را در خودش جا بدهد و این قضیه برای خانه‌ای که نه تا بچه داشت ضروری به نظر می‌رسید. آدامت، جلوتر از دو سربازی که روژا را نگه داشته بودند، در مستراح را باز کرد. فانوسی از الدریچ گرفت و داخل مستراح را روشن کرد تا روژا ببیندش.

بعد تخته‌ای را که روی سوراخ کف مستراح بود برداشت و روی زمین انداخت. بوی حفره تهوع‌آور بود و حتی بعد از غروب آفتاب هم مگس‌ها همه‌جایش پخش و پلا بودند.

آدامت گفت: «این حفره رو خودم گندم. هشت فوت عمق داره. سال‌ها پیش باید یک چاله‌ی دیگه کنارش می‌گندم. این اواخر هم خونواده‌م بیش از حد از این یکی استفاده کردن. کل تابستون رو اینجا بودن.» نور فانوس را داخل حفره انداخت و، با اغراق زیاد، بینی‌اش را بالا کشید. «تقریباً پر شده. وتاس کجاست؟ فی رو کجا بردن؟»

روژا با دهن کجی به آدامت گفت: «برو به جهنم.»

آدامت گفت: «پس فکر کردی الان کجاییم؟» پشت گردن روژا را گرفت و او را به اجبار تا

1. SouSmith

لبه‌ی حفره پایین برد. به زحمت برای هر دو نفرشان جا بود. روژا مقاومت کرد، اما آدامت از خشمش قدرت می‌گرفت. با لگدی زانوهای روژا را تا کرد و سر بوکسور را در حفره فرو برد.

آدامت از بین دندان‌های به هم فشرده گفت: «بهم بگو کجاست.»

هیچ پاسخی نگرفت.

– حرف بز!

«نه!» صدای روژا پیچید در جعبه‌ای که به جای صندلی مستراح از آن استفاده می‌کردند. آدامت گردن روژا را پایین تر برد. اگر چند اینچ دیگر پایین می‌رفت، لایه‌ای از مدفوع انسانی روی صورت روژا می‌نشست. آدامت دهانش را بست تا حالش به هم نخورد. این کارش شروانه و غیرانسانی بود، اما دست کمی از گروگان گرفتن زن و بچه‌ی یک مرد نداشت. پیشانی روژا به سطح محتویات چاله خورد و هق‌هق بوکسور درآمد.

– وتاس کجاست؟ بار آخره که می‌پرسم!

– نمی‌دونم! هیچی بهم نگفت. فقط پول داد تا بچه‌ها رو اینجا نگه دارم.

«چطوری بهت پول داد؟» آدامت صدای عق‌زدن روژا را شنید. بدن بوکسور می‌لرزید.

– اسکناس‌های کرانا!

آدامت گفت: «تو از بوکسورهای مالکی. اون هم در این مورد چیزی می‌دونه؟»

– وتاس گفت که مالک ما رو بهش پیشنهاد کرده. اگه مالک تأیید نکنه، هیچ کس نمی‌تونه ما رو برای کاری استخدام کنه.

آدامت دندان‌هایش را روی هم فشار داد. مالک، رئیس دنیای خلافکاران آدرو و یکی از اعضای شورای تاماس. همچنین یکی از قدرتمندترین افراد آدرو. اگر او لرد وتاس را می‌شناخت، ممکن بود از همان ابتدای کار در جریان خیانت بوده باشد.

– دیگه چی می‌دونی؟

روژا گفت: «سرجمع بیست کلمه هم باهاش حرف نزدم.» کلماتش را بریده‌بریده و از میان سیل اشکی که از چشمانش می‌ریخت به زبان می‌آورد. «دیگه هیچی نمی‌دونم!» آدامت ضربه‌ای به پشت گردن روژا زد که اندکی بدنش شل شد، اما هشیاری‌اش را از دست نداد. آدامت او را از کمر بند بلند کرد و جلو انداخت. سپس دوباره بلندش کرد و صورتش را در گودال پر از مدفوع فشار داد. روژا مثل کسانی که تشنج کرده‌اند وحشیانه با پاهایش لگد می‌زد و سعی می‌کرد، از میان ادرار و مدفوع، نفس بکشد. آدامت مچ پاهای او را گرفت، به پایین فشار داد و روژا را سروته در گودال فرو برد.

آدامت برگشت و از مستراح آمد بیرون. آن قدر خشمگین بود که نمی‌توانست فکر کند.

وتاس را به خاطر کاری که با زن و بچه‌هایش کرده بود نیست‌ونا بود می‌کرد.

1. Krana

فصل

۲



الدريچ و سربازانش کناری ایستاده بودند و غرق شدن روژا را در میان کثافت تماشا می کردند. در نور ضعیف فانوس، یکی شان انگار داشت بالا می آورد. یکی دیگر از سربازها سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می داد. شب ساکتی بود و آدامت می توانست صدای جیرجیرک‌های جنگل را بشنود.

الدريچ گفت: «دیگه نمی خواهین سؤالی ازش بکنین؟»

«خودش می گه دیگه هیچی نمی دونه.» آدامت حس کرد شکمش پیچ می زند. برگشت و به پاهای لگدپران روژا نگاه کرد. تصویر ذهنی روژا درحالی که خودش را به فی تحمیل می کرد لحظه‌ای آدامت را دچار تردید کرد، اما در نهایت به الدريچ گفت: «قبل از اینکه بمیره، بیارش بیرون. بعد بفرستش به عمیق ترین معدن زغال سنگ محافظان کوهستان^۱.»

آدامت قسم خورد وقتی وتاس را پیدا کند، بدتر از این‌ها را سرش بیاورد.

ارتشتار تاماس بالای دروازه‌ی جنوبی بادویل^۱ ایستاده بود و ارتش کز^۲ را تماشا می کرد. این دیوار جنوبی ترین بخش آدرو را از کز جدا می کرد. اگر تاماس قلوه‌سنگی پایین می انداخت، مطمئناً روی خاک کز فرود می آمد و شاید هم غلت زنان پایین می رفت، از جاده‌ی بزرگ شمالی^۳ می گذشت و به سنگرهای کناری ارتش کز می خورد.

دروازه‌ی واسال^۴، که در واقع دو صخره به ارتفاع پانصد فوت بود، در دو سمت او بالا رفته بود. جریان هزاران ساله‌ی آب از آدسی^۵ از میان دره‌ی سورکوف^۶ می گذشت و مزارع گندم دشت کهربایی^۷ را در شمال کز آبیاری می کرد.

ارتش کز سه هفته پیش بقایای دامنه‌ی منفجرشده‌ی کوه تیغ جنوبی^۸ را ترک کرد. گزارش‌های رسمی می گفتند تعداد سربازانی که قلعه‌ی شولدرکراون^۹ را محاصره کرده‌اند نزدیک به دویست هزار نفر بوده و با احتساب مردمی که اردوگاه نظامی را همراهی می کردند این رقم به هفتصد و پنجاه هزار نفر می رسید.

و حالا نیروهای دیدبان تاماس می گفتند تعداد کل نیروهای دشمن به بیش از یک میلیون نفر رسیده.

بخش کوچکی از ناخودآگاه تاماس با شنیدن چنین ارقامی می ترسید. از زمان نبردهای عصر خاموشی^{۱۰} به بعد، هرگز ارتشی به این تعداد دیده نشده بود. اما حالا ارتش کز برای تصرف کشور تاماس به اینجا آمده بود.

تاماس می توانست از روی صدای نفس نفس زدن هر سربازی هنگام دیدن ارتش کز

1. Budwiel
3. Great Northern Road
5. Adsea
7. Amber Expanse
9. Shouldercrown

2. Kez
4. Gates of Wasal
6. Surkov
8. South Pike Mountain
10. Bleakening

1. Mountainwatch

تازه کار بودن آن سرباز را تشخیص بدهد. ترس سربازان خودش را استشمام می‌کرد و چه انتظار و وحشتی بر فضا حکم فرما بود. اینجا شولدرکراون نبود که بشود با چند گروهان سرباز حفظش کرد. بادویل شهری تجاری با صدها هزار نفر جمعیت بود، دیوارهایش خراب شده بودند و دروازه‌هایی پر تعداد و عریض داشت.

تاماس اجازه نمی‌داد این ترس در چهره‌اش دیده شود. جرئتش را نداشت. نگرانی‌های استراتژیکیش، وحشتش از اینکه تنها پسرش در آدویست و در گُما بود و دردی که با وجود تلاش‌های یک ایزد برای برطرف کردنش در پایش حس می‌کرد. تاماس تمام این‌ها را مخفی می‌کرد و تنها چیزی که از رفتار و حرکاتش می‌شد تشخیص داد اراده‌ی محض برای مقابله با فرماندهان کز بود.

صدای قدم‌هایی روی پله‌های سنگی پشت سرش به گوش رسید و تیمسار هیلانسکا، فرمانده توپخانه‌ی بادویل و تیپ دوم، آمد پیش تاماس.

هیلانسکا مردی شدیداً درشت‌هیکل و چهل‌ساله بود، ده سال از مرگ همسرش می‌گذشت و قبلاً در جنگ گورلا^۲ مبارزه کرده بود. سی سال پیش، قبل از آنکه حتی سروان بشود، گلوله‌ی توپی به بازوی چپش خورده و دستش را از شانه قطع کرده بود. اما هرگز نه به وزنش اجازه داده بود و نه به دست قطع‌شده‌اش که جلوی حضورش را در نبردها بگیرند و همین حقیقت برای برانگیختن احترام تاماس کافی بود. البته این حقیقت را نمی‌شد نادیده گرفت که خدمه‌ی توپ‌های هیلانسکا می‌توانستند از فاصله‌ی هشتصدیاردی سر یک سوار را قطع کنند.

بین تیمسارهایی که تاماس دور خودش جمع کرده بود و البته همگی نه برای رفتار خوبشان بلکه برای تخصصشان انتخاب شده بودند هیلانسکا بیشتر دوستش بود.

هیلانسکا گفت: «هفته‌هاست اون پایین دور هم جمع شدنشون رو تماشا می‌کنم، اما هنوز هم شگفت‌زده می‌شم.»

تاماس پرسید: «از تعدادشون؟»

هیلانسکا روی دیوار خم شد و تف کرد. «از نظمشون.» دوربینی تک‌چشمی را از کمربندش بیرون کشید و، با حرکتی از پیش تمرین‌شده، با یک دست بازش کرد و سپس آن را جلوی چشمش گرفت. «این همه چادر به سفیدی برف تا جایی که چشم کار می‌کنه به‌صاف چیده شده‌ان. شبیه ماکنه.»

تاماس گفت: «برپا کردن نیم‌میلیون چادر هم ارتش رو منظم نمی‌کنه. قبلاً تو ی گورلا با فرماندهان کزی کار کرده‌ام. افرادشون رو به زور تهدید منظم نگه می‌دارن. از دور که نگاهشون کنی، اردوگاه منظم و جمع‌وجوری دارن، اما وقت نبرد دل‌وجرئت ندارن. با

سومین رگبار تیر ما فرار می‌کنن.» تاماس در ذهنش گفت بر خلاف سربازان من. بر خلاف تیپ‌های آدرو.

هیلانسکا گفت: «امیدوارم درست بگی.»

تاماس دیدبان‌های کز را دید که نیم مایل آن‌طرف‌تر گشت می‌زدند. کاملاً در تیررس توپخانه‌ی هیلانسکا بودند، اما ارزش حرام‌کردن گلوله‌ها را نداشتند. ارتش اصلی دو مایل عقب‌تر اردو زده بود. افسرهای کز، بیش از آنکه از توپ‌های هیلانسکا بترسند، از ساحران باروت تاماس واهمه داشتند.

تاماس لبه‌ی دیوار سنگی را چنگ زد و چشم سومش را باز کرد. پیش از آنکه بتواند به راحتی دگرسوی^۱ را ببیند، موج تهوع به سینه‌ی او کوبید. دنیا درخششی ملایم به خود گرفت. در دور دست، نورهایی تک‌وتوک، همچون شعله‌ی مشعل نیروهای دیدبان می‌درخشیدند و حضور برگزیده‌ها^۲ و قراول‌های کز را خبر می‌دادند. چشم سومش را بست و شقیقه‌هایش را مالید.

هیلانسکا پرسید: «هنوز داری بهش فکر می‌کنی، مگه نه؟»

– به چی؟

– به حمله.

تاماس جا خورد. «حمله؟ باید مغز خر خورده باشم که بخوام به ارتشی ده برابر ارتش خودم حمله کنم.»

هیلانسکا گفت: «چیزی توی نگاهته. مثل سگی که قلاده‌اش رو می‌کشه. خیلی وقته می‌شناسمت. همیشه می‌گی هر وقت موقعیتش پیش بیاد، به کز حمله می‌کنی.» تاماس به نرده‌های حفاظ جلوی ارتش کز خیره شد. آن قدر دور مستقر شده بودند که هیچ راهی برای غافلگیرکردنشان نبود. زمین هم در شب آن‌ها را در سایه‌های خود مخفی نمی‌کرد.

تاماس آرام گفت: «اگه می‌تونستم تیپ هفتم و نهم رو مخفیانه برسونم به اونجا، قلب ارتششون رو می‌شکافتم و قبل از اینکه بفهمن چه اتفاقی افتاده، برمی‌گشتم به بادویل.» به چنین احتمالی که فکر کرد، تپش قلبش سریع‌تر شد. نباید نیروهای کز را دست‌کم می‌گرفت. تعدادشان بیشتر بود و، با وجود نبرد شولدرکراون، هنوز تعدادی جادوگر برگزیده داشتند.

اما تاماس می‌دانست بهترین تیپ‌هایش چه توانایی‌هایی دارند. از استراتژی و نقاط ضعف کز باخبر بود. سربازان کز در میان جمعیت فقیر و انبوه کشورشان از همه سالم‌تر بودند و افسرانشان اشراف‌زاده‌هایی بودند که با پول درجه‌شان را خریده بودند،

برخلاف افراد تاماس که همگی وطن پرست و مردانی فولادین بودند.

هیلانسکا گفت: «چند تا از افرادم سرخود رفتن جایی.»

«خُب؟» تاماس سعی کرد آزدگی اش از پاره شدن رشته‌ی افکارش را مهار کند.

– قبرستون زیرزمینی بادویل رو بلدی؟

تاماس با غرغری آرام جواب مثبت داد. قبرستان زیرزمینی، زیر ستون غربی^۱، یعنی یکی از دو کوهی که دروازه‌ی واسال را تشکیل می‌دادند، قرار داشت و مجموعه‌ای از غارهای طبیعی و دست‌ساز بود که مردگان بادویل را در خود جای می‌داد.

تاماس، بدون آنکه بتواند آزدگی را از صدایش بزدايد، گفت: «ورود به اونجا برای سربازها ممنوعه.»

– بعداً بهشون اخطار می‌دم، اما بهتره قبل از اینکه شلاقشون بزنیم حرفشون رو بشنویم.

– اگه یکی از گروه‌های جاسوس کزی رو پیدا نکردن، علاقه‌ای به شنیدن حرفشون ندارم.

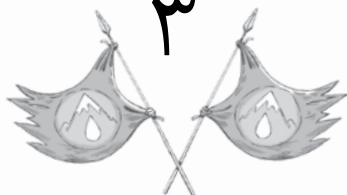
هیلانسکا گفت: «از اون هم بهتر، راهی برای رسوندن افرادت به داخل کز پیدا کردن.»

تاماس وقتی شنید چنین احتمالی هم وجود دارد قلبش در سینه بالا و پایین پرید.

«من رو ببر پیششون.»

فصل

۳



تانیل^۱ به سقفی که فقط یک فوت با سرش فاصله داشت خیره شده بود و به نوای آهنگین نی‌های گورلایی که در اتاق می‌پیچید گوش می‌داد، و تعداد دفعاتی را که در ننوی کنفی اش به چپ و راست تاب می‌خورد می‌شمرد.

از این صدای آهنگین متنفر بود. حس می‌کرد هم‌زمان هم آن قدر آرام بود که شنیدنش سخت باشد و هم آن قدر بلند بود که باعث می‌شد تانیل دندان‌های آسیابش را به هم بفشارد. تاده شمرده بود که حساب از دستش دررفت و نفسش را بیرون داد. دودی گرم از میان لب‌هایش بیرون آمد و به ملات خردشده‌ی سقف خورد. فرار دود از سقف سکویی که روی آن دراز کشیده بود و پیچ‌وتاب‌خوردنش در دخمه‌ی شیره‌کش خانه را تماشا کرد. در اتاق دوازده تا از این سکوها بود که دو تایشان پر بودند. در این دو هفته‌ای که تانیل اینجا بود، هنوز ندیده بود که این دو نفر از جایشان بلند شوند، غذایی بخورند، ادرار کنند، حرفی بزنند یا اصلاً کاری بکنند جز اینکه به نی‌های بلند چپق‌های شیره پُک بزنند و از صاحب دخمه بخواهند چپقشان را پر کند.

تانیل خم شد تا چپقش را پر کند. روی میز کنار ننوی تانیل، بشقابی بود با چند جور خرت‌وپرت، از جمله چند تکه شیره‌ی سیاه، کیف پولی خالی و یک تپانچه. نمی‌دانست تپانچه را از کجا آورده بود.

تانیل تکه‌های شیره را به شکل تویی کوچک و چسبناک درآورد و در انتهای چپقش گذاشت. بلافاصله چپق روشن شد و تانیل با نفس عمیقی ریه‌هایش را پر کرد.

– باز هم می‌خواهین؟

صاحب دخمه ایستاد کنار ننوی تانیل. گورلایی بود و پوستی تیره، نه به تیرگی دلیوها^۲، داشت. رنگ زیر چشم‌ها و کف دستانش روشن‌تر از بقیه‌ی بدنش بود. مثل بیشتر



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا؛ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

houpaa_publication



سایت هوپا

www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا

https://t.me/hoopabooks